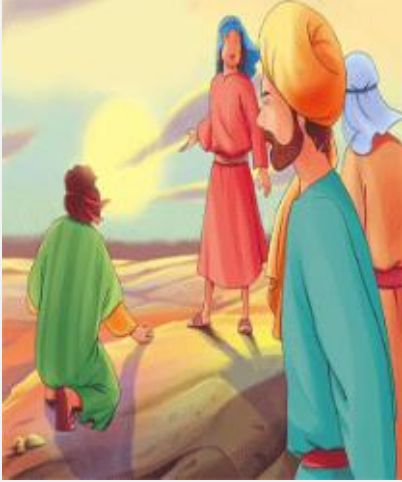


خشمگین نشو

مرد بادیه نشین وارد شهر مدینه شد. سر راه، اول سر یک چاه رفت و کمی آب نوشید.



مرد بادیه نشین وارد شهر مدینه شد. سر راه، اول سر یک چاه رفت و کمی آب نوشید. بعد صورت خود را شست و لباس هایش را مرتب کرد و دوباره به راه افتاد. او با عشق زیاد به در خانه ی حضرت محمد (ص) رفت. در زد و پا به خانه ی او گذاشت. حضرت محمد (ص) با او گرم سلام و احوالپرسی شد. از حال و روز او و هم قبیله هایش پرسید. خانه ی حضرت محمد (ص) بوی گل می داد.

وقت خداحافظی مرد بادیه نشین به حضرت محمد (ص) گفت: لطفاً مرا با حرفی زیبا نصیحت کنید تا وقتی که به قبیله ام رفتم، به دیگران هم آن را یاد بدهم.

حضرت محمد (ص) گفت: هیچ وقت خشمگین نشو.

مرد به قبیله اش برگشت. وقتی به میان مردم رفت، یکی از مردها به او گفت: وقتی تو به مدینه رفتی، چند نفر از جوان های قبیله ی ما، از قبیله ی همسایه دزدی کردند.

آن ها هم فهمیدند و به سراغ خانه های ما آمدند. بعد مقداری از پول و ثروت ما را دزدیدند. حالا هم هر دو قبیله آماده اند تا با هم بجنگند.

مرد بادیه نشین با عصبانیت شمشیر خود را برداشت تا با آن ها بجنگد؛ اما ناگهان یاد سفارش حضرت محمد (ص) افتاد. از کار خود پشیمان شد و آن پند با ارزش را به مردان قبیله اش گفت. آن ها در فکر فرو رفتند. او گفت: من خسارت شما را جبران می کنم. لطفاً دست از جنگ بردارید و باعث ناراحتی پیامبر نشوید!

آن ها خوش حال شدند و تصمیم گرفتند که جنگ نکنند. خبر به قبیله ی همسایه رسید. آن ها هم همان تصمیم را گرفتند و گفتند: حالا که شما گذشت کردید، ما هم چیزهای دزدیده شده را به شما برمی گردانیم و با شما دوست می شویم.